

دهباشی:

عمری برای ایران در خوان پاشی^۱

غلامرضا خاکی

مقدمه

از ایستگاه جدید مترو که ده دقیقه‌ای با خانه فاصله دارد، به سوی جایی راه افتادم که نامش با یکی از مکان‌های خیال‌انگیز ایران کهن پیوند دارد. به دیدار مردی می‌رفتم که نام این مکان خیال‌انگیز را بر سر زبان‌ها انداخته است. من برای اولین بار به برای دیدارش به دفتر او می‌رفتم اما او را اولین بار در شبی از شب‌های تابستان ۱۳۶۱ دیده‌ام. آن شب هر دو میهمان عارف وارسته ای بودیم که در گردباد تاریخ گم شد. او به عنوان دستیار شمس آل احمد و من به بازی تقدیر آنجا میهمان بودم. یادم هست تمام آن شب را در کنار هم نشسته بودیم. از چه صحبت کردیم چیزی در خاطر من نیست...

در این سالهایی که من درگیر تاملات توسعه‌ای بودم چندان در محفل‌هایی که او برگزار می‌کرد حضور نمی‌یافتم زیرا بیشتر نشست‌هایش به کار من نمی‌آمد. جلسه‌هایی هم که به کار می‌آمدند یا بی‌خبر بودم یا بر سر راه حضورم مشکلی بود. او چندی است به لطف پروردگار، احوالش بهبود یافته است. چندباری خبرهای ناگواری درباره اش منتشر شد که رضا تو سلی مدیرخانه موزه سیمین و جلال خبر می‌داد که خوشبختانه نادر است است. ناجوانمردان موج ساز در جامعه ما فقط منتظر خبر مرگ‌اند، نه این که گورکن باشند بلکه با اصل زندگی زندگان مسئله دارند...

ایستگاه جدید

^۱ خوانش بر هر گونه آشی بود (مولانا)

^۱ ناطق کامل چو خوان پاشی بود
خوان پاش: خوانسالار، کسی که سفره طعام بگسترد.

امروز اولین بار است که از این ایستگاه جدید سوار می شوم. راستی چه لذتی دارد اگر جایی پیدا شود که تو را زودتر از جای پیشین بر صراط متصل گرداند تا تو به سوی مقصد حرکت کنی.

سالهایی است که درگیر مفهوم راه شده‌ام لذا گاهی در مترو ذهنم مشغول نسبت میان دو مفهوم «سبیل» و «صراط» در کلام خدا می‌شود. امروز بین راه فکر می‌کردم دین، مذهب، شریعت، و طریقت و...جملگی به راه و حرکت اشارتی دارند و چه رمز شگفتی خانواده این مفاهیم با هم دارند. راهی که به توصیه عارفان مسلمان باید با دو پای فکر^۱ و ذکر آن را طی کرد. به قول خداوندگار بلخ:

راه چه بود؟ پر نشان پای ها یار چه بود؟ نردبان رای ها

برای پرسش این که چرا در قرآن سبیل جمع بسته شده (سُئِلَ) اما صراط مفرد است؟ تفسیرهای بسیاری مطرح شده است اما من به این جمع‌بندی رسیده‌ام که: در زندگی ما چالش‌هایی روبرو می‌شویم که پیش روی ما در موقعیت وجودی قرار می‌گیرند. باید در حل و خروج از آنها بکوشیم (مجاهده) تا خدای هادی راهی به سوی صراط مستقیم به روی ما بگشایند. این صراط چیزی نیست که تو فکر کنی اگر با زبان بگویی که من به چه و چه اعتقاد دارم، از روندگان آن صراط مستقیم قلمداد شوی، نه! اگر اینگونه بود، باورمندان نباید در نیایش‌های روزانه، پیوسته از خدا طلب هدایت به آن صراط مستقیم را می‌کردند. آری، مدام این صراط مستقیم به سوی مقصد اعلای هستی در زندگی مومنان گم می‌شود، و در ابهام فرو می‌رود و باید از نقطه وجودی خود به آن راهی بجوئیم. یافتن سبیل به سوی صراط او، نتیجه کوشش ماست که هدایت خداوندی جذب می‌کند.^۲» به قول پیر بلخ:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذر، صدر توست راه

^۱ گویا مارتین هایدگر فیلسوف آلمانی هم از دستگاه فکری اش به جای فلسفه به راه یاد کرده است. راهی که برای او معنای تفکر دارد.

^۲ وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ. (العنکبوت آیه ۶۹)

بعضی از صاحب‌نظران برای ایجاد پلورالیسم (چندگانه‌گرایی) فکری در اسلام، شبهه صراط‌های مستقیم را پیش آورده‌اند، ناوانسته اند سبیل را از صراط تفکیک کنند.

چقدر دور شدم از موضوع، یک ایستگاه مترو در تاویلات من چه معنای پیچیده‌ای دارد!

شراب کهنه

از خروجی سمت بلوار ایستگاه میدان ولی عصر بیرون آمدم. هرگاه از ایستگاه مترو بیرون می‌آیم یاد تعبیر نیما می‌افتم: «آب در خوابگاه مورچگان.» هوا خوب بود و خیابان خلوت. به سوی میدان فلسطین راه افتادم. سر راه دخترکی سراپا سیاه‌پوش با موهای پریشان، با شلواری کمی پایین‌تر از زانو، را دیدم که کنار جوانکی که گیتار می‌زد، سیگار می‌کشید، آن هم در ماه رمضان. جالب است مفهوم آزادی در میان این نسل! آزادی یعنی پاس نداشتن ارزشهای آیینی و اجتماعی فرهنگ خویش. البته باید این کارها را واکنش دانست. واکنشی به حکومتی شدن ارزش‌های معنوی نزدیک به پنج دهه. این کارها واکنش نسل‌های آشفته‌ای در این دوران فروریزی کلان روایت هاست. بیشتر آنان احساس می‌کنند چند دهه در این جامعه دیده نشدند و اکنون فرصتی پیش آمده که باید جبران کنند. یاد دهه شصت افتادم و به مرخصی آمدن رزمندگان خشمگین از جبهه و ایفای نقش در جبهه داخلی دور همین میدان، پاترول گل‌آلود بلندگو بر طاق و سرود پخش کردن، بریدن کراوات‌ها، ایستادن هالیودی هراسناک نیروها و ماشین‌های سیاه‌های گشت‌های^۱ چه و چه. آری، چه خطایی بود ترساندن ملتی که تمام قد با جان و مالش داشت یک جنگ را اداره می‌کرد! آری، این جمله فرانسوا میتران، رهبر فراکسیون سو سیالیست‌ها آن روز خطاب به وزیر آموزش عالی در جنبش ۱۹۶۸ م، چه حکمیانه است: «جوانان همیشه درست نمی‌گویند، اما این نباید باعث شود جامعه‌ای که جمعیت جوان آن زیاد است فکر کند که جوانان همیشه اشتباه می‌کنند.»

از کنار دخترک که رد شدم یاد آن جمله‌ای افتادم که نمی‌دانم در کدام کتاب خوانده‌ام، خرمگس یا دانه زیر برف؟! انقلاب شرابی است که کهنه آن خوش است. آری نکند این جمله درست باشد؟! «، این همان رازی است که مولا علی فرمود: «جاهل را نمی‌توان یافت مگر در افراط یا تفریط.» هرچند این سخن به حد وسط ارسطویی در اخلاق و فضیلت‌گرا برمی‌گردد اما

^۱ یکی از اتفاقاتی که در جامعه ما افتاد لوث شدن بسیاری از مفاهیم متون دینی است. خداوند در قرآن می‌فرماید: وَيَسْبِخُ الرَّغْدُ بِحَمْدِهِ وَالْمَلَأُكَةُ مِنْ حَيْفَتِهِ وَيُرْسِلُ الصَّوَاعِقَ فَيُصِيبُ بِهَا مَنْ يَشَاءُ وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ. جمیع فرشتگان همه از بیم خدا به تسبیح و ستایش او مشغولند، و صاعقه‌ها را بر سر هر قومی بخواهد می‌فرستد، باز هم کافران در خدا جدل می‌کنند با آنکه او سخت انتقام است. آیا مردمی که صبورانه جنگ با رژیم بعثی را تحمل می‌کردند، فرزندان‌شان از وطن دفاع می‌کردند باید آنگونه ترسانند تا امروز....

تمامی شواهد آیات قرآنی و سلوک نبی، حکایت از دعوت به نوعی *اعتدال* است. اما این که اعتدال چه نشانه‌هایی دارد؟ سخن درباره آن بسیار است که در این مختصر نمی‌گنجد.^۱

در تاسه کافه

در همین فکرها بودم که احمد آقای را سخی زنگ زد. مردی که عشقش به کتاب و کتاب‌بازان برای من که سالی شش هفت کتاب می‌نویسم، فقط تامل برانگیز است، به او نه حسادت و نه غبطه‌ای نمی‌خورم زیرا دیری است تذکر خواجه شیراز را شنیده‌ام:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی

که علم عشق در دفتر نباشد

آری، دیری است دیگر مساله‌ام همدرسی با ویتگنشتاین، مارکز و پروست و کی و کی نیست، مساله‌ام فهمیدن این رمز است که:

جان جمله علم‌ها این است این

تا بدانی من کی‌ام در یوم دین

باری، شوق آمدن او به جایی که می‌رفتم در کلامش لبریز بود، اما وعده افطاری داشت. سخنانی درباره کتاب *اخیرش کافه‌های روشنفکری* رد و بدل کردیم و چه و چه. به نزدیکی‌های میدان که رسیدم از من قول گرفت که چند و چون دیدار امروز را بنویسم و اینک عمل به آن قول یا به تعبیر دکتر کزازی: ز بان دادن (قول دادن) گرفتاری افزاست. البته تاکیدش تکیه کلام همیشگی‌اش را داشت: *کما ینبغی (چنانکه سزد) باشد. گفتم: آخه، احمد آقا در مجله بخارای*

^۱ چند روز پیش مصاحبه با یکی از پیرغلامان امام حسین را دیدم. او از خاطرات حضورش در مجالس عزاداری هنرمندان و هنرپیشگان زن و مرد زمان شاه تعریف می‌کرد که این که چگونه در دو ماه رمضان و محرم مشروب نمی‌خوردند و حرمت نگه می‌داشتند. پیر غلام می‌گفت: «من نوحه می‌خواندم و آن‌ها زار زار می‌گریستند و خودشان نیز می‌خواندند.» این که ارزش این نوع مراسم مستحبی شیعی در سنت نبوی چقدر است بماند، اما باید آن را نشانه‌ای برای اتصال به ملکوت تلقی کرد. هر چه هست بهانه‌ای برای اعلام عشقی به حضرت حق است. این مصاحبه یادآور آن قصه پیرجنگی است که خداوندگار بلخ در مثنوی فرمود. مطربی پیر شد و کس خریدار آوازش دیگر نبود و سرانجام رو به خدا کرد:

چنگ بهر تو ز نم کان توم

نیست کسب امروز مهمان توم

آری خدا قبل از قهاریتش رحمان بوده که خالق ما شده است. پس او به دنبال بهانه‌ای است برای بازگشت ما مخلوقان گریخته به درگاهش. به قول جلال آل احمد تا: «بزرگ به گله باز گردد»، همان گله‌ای که مسیحیان، خداوند را چوپان آن می‌دانند.

شما که حرف‌های باب طبع درویشی من زده نمی شود که ثبت کنم! آخر چه حرفی رد و بدل می شود که کمابینگی گفتن شما را بسزد؟!...

به کیوسک در مجله که رسیدم آقای دکتر نعمت‌الله فاضلی، دوست مردم‌شناسم را دیدم که با هیجان با حسن زاده، مدیر نشر پارسه صحبت می کرد. ناشری که تجربه تلخ چاپ کتاب‌های خرقة صحبت (شرح مقالات شمس) و خاتون خاطره (سفرنامه قونیه) را با او دارم. با سلام حسن زاده به جمع آنها پیوستم و متوجه شدم دکتر دارد برای صنعت نشر دل می سوزاند. با گستاخی وسط بحث پریدم و گفتم: بخشی از این بحران زیر سر خود همین ناشران است که از اصول مدیریت علمی پیروی نمی کنند. این حضرات در بسیاری از نشرها، ادای مدیریت در آورده و مثلاً تقسیم کار کرده و پس از انعقاد امور را می سپرند به چند جوان که بیشتر خانمند و یکسره سرشان در گوشی است، نه بلدند با صاحبان قلم صحبت کنند، تا باهاشون یک اما و آیا در کار پیش می آید فوری برای نویسنده های وامانده این مملکت، تا قچه بالا می گذارند. آدم نمی داند چطور با این جماعت مسائل را رفع و رجوع کند. تا حالا در این همه دوره آموزش مدیریت که برگزار کردم یک ناشر ندیدم آمده باشد چیزی یاد بگیرد. معلوم نیست چرا این اتحادیه ناشران شرط حداقل حضور در یک دوره mba بازرگانی را برای اینها اجباری نمی کند. فاضلی رو به حسن زاده گفت: «به حرفهای خاکی گوش نده.»

دفتر مجله

وارد حیاط که شدیم، از کنار ردیف گلدان‌ها عبور کردیم، صدای پرندگان و بغ بغوی کبوتران به گوش می آمد. چندی است اگر صدای پرنده ای در قفس بشنوم سخت دلم می گیرد. چه عذابی است صدای بلبل در قفس آویزان همسایه ما روی اعصاب من در صبحگاهان. آیا در این روزگار آزادی خواهی من می توانم بروم به او بگویم چیه توی این قفس؟! بر نمی گردد بگوید: «آخر مردک به تو چه خانه خودمه!؟» چند نفر در جدال با او به من خواهند خندید اگر بگویم صدای بلبل تو احساس سارت مرا تشدید می کند؟ از شما چه پنهان از روزی که دیده ام که کبوتران دور قفس بلبل همسایه، استخوان ریخته مرغ می خورند، دیگر به این موجودات نگاه رمانتیکی ندارم و عبارت‌های خنک تجربه کبوترانه و چی وچی مانند آنچه که سپهری گفته پرواز کبوتر از ذهن را فقط یک خیال شاعرانه بیخود می دانم. مدتی است فهمیده ام

استعاره‌سازی‌های بی مبنا عمری فهم قوانین منطقی هستی را در خیال‌اندیشی ما به تاخیر می‌اندازد...

باری، از در که وارد شدیم علی آقای دهباشی برآستانه درایستاده بود. وارد حال که شدم از تعجب خواست خشکم بزند. این دیگر چه جور جایی است. دفتر دهباشی از آن جاهایی است که می‌توان آن را «همهمه خانه» نامید. وارد که می‌شوی حس می‌کنی که دیگر جایی برای چیز جدیدی مثل تو نیست. انبوهگاهی است که مجال حضور بی خیالت نمی‌دهد. دکتر فاضلی رفت و روی نیمکتی که به سختی از میان کتاب‌ها پیدا بود نشست، یک صندلی هم این سوتر بود، ولی هوای داخل به گونه‌ای بود که احساس کردم اگر بر آستانه در بایستم، تجربه حضورم در این مکان دلپذیرتر خواهد بود. این مکان در یکی از بدترین جاهای تهران یعنی میدان فلسطین است. آن هم در طبقه اول، در انتهای یک راهرو، اینجاست که به قول سهراب: ریه‌های لذت پراز اکسیژن مرگ می‌شود. نمی‌دانم این عزیز چرا این همه سال فکری برای این کار نکرده است. حتما دلایل بسیار دارد که هر کدام کتاب است. او فقط به اندازه یک نشستن برای خودش بدون میزی پیش رو جایی در این حال نگذاشته است. هوا کلافه کننده بود، رفتم برای زدن آبی بر صورت. علی آقا با خنده گفت: «مواظب باش، اینجا همه چیز در حال فروریختن است.»

آب‌چکان در بازگشت پرسیدم: اینجا که نه قفسه‌ای هست و نه طبقه‌بندی و همه چیز روی هم تلنبار و چیده شده است، آیا می‌دانی که چه کتابی کجاست؟ گفت: «آره، چون من در میان این کتاب‌ها، زندگی می‌کنم، چه شب‌ها که بیخوابم و همین‌جا مشغول به کارم.» گفتم: برای نمونه کتاب *جلال ناخوانده* بنده می‌دانید که کجاست؟ گفت: «بله، همین جلو.» به نظر می‌رسد دهباشی هم از اهل مکتب نظم پریشان حافظی است. همان مکتبی که من هم عمری عضوش بودم که سخت در فکر خروج از آنم و ام‌سال را برای خودم سال **نظم پویا** نامگذاری کرده‌ام. چون منظم بودن همیشه خطر انجماد و ایستایی را در پی دارد.

دعای امسال چه آمینی می‌خواهد: **خداوندا، ای ناظم هستی،**

توفیق منظمی به این بنده پریشان عنایت فرما و او را از توجیه شلختگی‌هایش برهان.

خاطره ها

پرسش از جای کتاب *جلال ناخوانده* باعث شد نزدیک به ساعتی درگیر بحث جلال شویم. از خوانش کپی دفتر یادداشت‌های جلال که نزد پرویز داریوش بوده است، برگزاری دهمین سالگرد جلال در مسجد فیروزآبادی، و انتشار نامه‌ها و دیدارهای مستمر علی آقا با خانم دانشور و توصیف ویژگی‌های او و تن ندادن خانم دانشور به خاطره نویسی به رغم تشویق به سیمین دوبوار شدنش و چه و چه

دهباشی دو خاطره درباره آل احمد تعریف کرد که هر دو برایم جدید بودند:

خاطره اول :

او گفت بعد از مدت‌ها جستجو، علی اصغر شیرازی از رفقای جلال را پیدا کردم. او نقل کرد، روزی با جلال در رستوران حاتم قرار داشتیم، جلال گفت: من می‌روم به دیدار کسی که خودت می‌دانی و بعد می‌آیم. (منظورش آیت‌الله خمینی بود که در خانه‌ای در قیطریه حبس بود.) شیرازی گفت: جلال وقتی که برگشت پرسیدم: چه خبر؟ گفت: این سیدی که من دیدم این یارو (اشاره به شاه) را پایین می‌آورد.

(فرستی نشد تا بگویم آقای دهباشی خود آیت‌الله خمینی تصریح دارد که یکبار جلال را دیده آن هم در قم، و آقای دانایی خواهرزاده‌اش هم می‌گوید اجازه دیدار به او در قیطره نداده اند احتمالاً یا جلال نگفته یا شیرازی فراموش کرده با وجود چنین اطلاعاتی این خاطره کمی جزئیاتش مخدوش است.)

خاطره دوم:

دهباشی تعریف کرد با چه مرارتی روزنامه‌ای را دیده است که بیانیه تبریک به شاه برای جان بردن از ترور در آن چاپ شده اس. اطلاعاتی جعلی به نام انشعابیون از حزب توده (جلال و دو ستانش). اعلامیه جعلی کار حزب توده برای تخریب انشعابیون. انورخامه‌ای از انشعابیون برای دهباشی تعریف کرده که همان روز نشسته بودیم که جلال با لگد در را باز کرد و فریاد کشید: «اگر شما می‌خواهید با شاه مصالحه کنید نام مرا چرا می‌نویسید؟»

آیا هر کتابی؟

دهباشی نمی دانم درباره چه با دکتر فاضلی حرف می زد. انبوهی کتابها مرا رفته رفته در فکر فرو برده بود. یاد جمله‌ای از سورن کی یرکگور فیلا سوف دانمارکی افتادم که گفته: «من کتابی را می خوانم که نویسنده با خونس آن را نوشته باشد.» به جلد کتاب ها نگاه می کردم. می اندیشیدم در این کتابها چه سخن‌های رحمانی هست و چه سخن‌های شیطانی! چه حقها گفته شده و چه ناحق‌ها، چه حرف‌هایی زده شده تا آن حرف اصلی زده نشود، چه راه‌هایی گشوده‌اند و چه بن‌بست‌هایی که ایجاد نکرده‌اند...

ذهنم همینطور می‌رفت و می‌رفت تا رویای سه‌دهه پیشم در نظرم آمد.^۱ رویایی که باعث شد تا من از کتاب‌بازی دست بردارم و بفهمم هر چیزی از آن جهت که کتاب است ارزشمند نیست. من همیشه از این جمله‌های کلی رمانتیک در وصف کتاب خنده‌ام می‌گیرد. اینها چه می‌گویند؟! آخر مگر کسی با ابزار آگاهی می‌تواند مخالفت کند، سخن بر سر نیاز جدی به کتاب خوب است. مشکل در فهم معیارهای تشخیص کتاب خوب است. دشوارتر این که خوب در چه زمینه‌ای؟! من سخت با این جمله ناهمداستانم که هر کتابی به یک بار خواندن می‌ارزد. چرا مخالفم؟ به دو دلیل:

نخست آن که عمر نام‌شخص‌تر و کوتاه‌تر از آن است که بشود برای خواندن هر کتابی وقت گذاشت و دیگر آن که بسیاری از کتاب‌ها، چنان زهرآگین هستند که در همان خوانش اول کار روان خواننده ساده‌دل را می‌سازند. گاهی که کسی این جمله: هر کتابی به یکبار خواندن می‌ارزد را می‌گوید ماجرای در ذهنم می‌آید و با خودم می‌گویم کاشکی هرگز در آن شبی که دانش‌آموز اول راهنمایی بودم چشمم به کتاب شکست سکوت در خانه همسایه نیفتاده بود و او آن را امانت به من نمی‌داد. چه زهری در کام جان خود با دنبال کردن آثار کارو^۲ ریختم! سمی که هنوز بعد از نزدیک پنج دهه، جانم از آن پاک نشده‌است. کتابی با آن همه سیاه‌بینی و نقاشی‌های وحشتناک. اگر مدد زلال جاری کلام پیربلخ، زهر سیاه کارویی و امثالهم را رقیق نکرده‌بود، روانم خیلی سال پیش در گورستان ظلمت مدفون شده‌بود.

^۱ من آنقدر کتاب‌هایم را دوست داشتم که با ورق سمباده‌های نرم لبه‌های کتاب‌هایم را که تیره می‌شدند، روشن‌تر می‌کردم. شبی خواب دیدم، تمامی برگ‌های داخل کتاب‌هایم سفید شده‌اند و تنها جلدهای آنها باقی مانده‌اند.

^۲ کاراپت در دریان در ۱۶ آبان ۱۳۰۶ در شهر همدان زاده شد کارو برادر ویگن بود. کارو از نسل نخست شاعران نیمایی بود. در ۲۷ تیر ۱۳۸۶ در آسایشگاهی به نام «دهکده مریم» در ایالت کالیفرنیا دیده از جهان فروبست. آثار او شکست سکوت/ نامه‌های سرگردان/ برادرم ویگن/ سایهٔ ظلمت/ سمفونی سرگردانی یک انسان/ خاطرات یک گورکن/ ماسه‌ها و حماسه‌ها/ پروازهای فکر/ دو بیته‌ها/ کفرنامه

فرستی پیش آمد و به دهباشی گفتم سرگرم نوشتن کتابی درباره خاطره‌نویسی برای مدیران هستم. کتابی تا با آن بتوانند خاطرات خود را معتبرتر و ارزشمندتر بنویسند. آیا منابعی را می‌شناسد؟ او سه منبع را معرفی کرد: یکی خاطره‌نویسی ایرانیان، دیگری مقدمه خاطرات سردار اسعد بختیاری و سومی هم ایران نامه نوشته احمد اشرف. در بحث خاطره بودیم که یکباره جوانی با دو سی‌دی وارد شد. دهباشی حرف را برید و او را معرفی کرد آقای افتخاری همکارم و از او پرسید: موفق به رایت شدی؟ و دقایقی مشغول گفتگو شد. در شروع دوباره بحث دهباشی خاطره ماجرای ده شب^۱ را پیش کشید. یادم افتاد که من کتاب این ده شب را داشتم و در تنها باری که جو زده شدم و سی‌چهل جلد کتاب فروختم ده شب را نیز فروختم. حالا چرا فروختم؟ خودم هم نمی‌دانم، نفهمیدم مثلاً با فروش کتاب می‌خواستم ادای چه کسی را در بیاورم! جا کم داشتیم؟ نه، نیاز به پول داشتیم؟ نه... گاهی آدمی در زندگی کارهایی می‌کند که یک عمر سر از کار خودش هم در نمی‌آورد. آن گاه به راحتی درباره دلایل کار این و آن داوری‌ها و ارزیابی‌های شتاب‌زده می‌کند. این است راز موجودی به نام آدمی.

در خدمت و خیانت به زبان فارسی

در همین حرف‌ها بودیم، که زنگ حیاط خورد، به فرمان دهباشی رفتم و بیرون شاسی در را فشردم. چهار نفری وارد شدند، دهباشی با وجد و شور تحویلشان گرفت، یکی از آنها را به نام دکتر ط و از استادان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران معرفی کرد و سه نفر دیگر نامشان در خاطر من ماند. حضور این حاضران فوری بحث را به زبان فارسی به عنوان رکن ایران شناسی کشید. آخرین جلد بخارا که عکس دکتر محمدعلی موحد بر آن بود مایه آن شد تا بحث به سوی ایشان بچرخد. هر کسی حرفی زد، دکتر ط از آقای دهباشی درباره نقش دکتر موحد به عنوان عضو فرهنگستان و ترک بودنش در تقویت و حمایت زبان فارسی پرسید. علی آقا تمام‌قد به دفاع از خدمات او برآمد، اما حاضران شک‌هایی در نقش او وارد کردند. البته علی آقا، افشا کرد که سخنان بی‌پرده‌ای را با دکتر موحد از زبان نسل جدید مطرح کرده است. با شنیدن آن سخنان انصاف دادم که علی‌دهباشی شیفته‌وار از آقای موحد سخن نمی‌گوید و در

^۱ شب‌های شعر گوته یک رویداد فرهنگی سالانه در تهران که از ۱۸ تا ۲۷ مهر ۱۳۵۶ برگزار شد. کانون نویسندگان ایران با همکاری انجمن روابط فرهنگی ایران و آلمان، انستیتو گوته، به مدت ده شب، مراسم شعرخوانی و سخنرانی در باغ انجمن فرهنگی روابط ایران-آلمان برگزار کردند. در این ده شب که به «شب‌های شعر گوته» معروف شد، بیش از شصت نویسنده و شاعر با گرایش‌های مختلف ولی عمدتاً چپ علیه «فضای اختناق و سانسور حاکم» شعر خواندند و سخنرانی کردند.

خلوت سخنانی به او گفته است که در دل من هم هست. آن سخنان که تکرارش در اینجا ضروری نیست، حکایت از آزادگی دهباشی می‌کرد و او را در نگاهم وارسته‌تر کرد...

دوستان می‌خواستند بحث را به پیشنهاداتی درباره بخارا بکشانند که با واکنش سریع او روبرو شدند. او با حالتی غمگین گفت: «بخارا را همینجوری بپذیرید، من بیشتر از این نمی‌توانم، نه تشکیلاتی دارم، نه همکارانی...» سپس نایلون داروهایش را نشان دهد و گفت: «ببینید، من افسرده‌ام.» دلم خواست به او بگویم: «شما افسرده نیستی، اگر افسرده بودی که اینگونه پرشور، این همه جلسه شب و عصر و چه و چه برگزار نمی‌کردی. بی‌تردید این افسردگی را این حضرات روانپزشک مطرح کرده‌اند. می‌خواستم بگویم تو دلشکسته و غمگینی و این به معنای افسردگی نیست. یکباره خودش بحث را به مرگ کشاند و گفت: «من به خدا اعتقاد دارم و جهان آخرت. اگر آخرتی نباشد زندگی چه معنایی دارد؟»...

باورم نمی‌شد این علی‌دهباشی بود که این حرف‌ها را می‌زد. او هر لحظه در نگاهم عزیزتر و پیچیده‌تر می‌شد، احساس کردم او تفسیر مهندس بازرگان را در باره پیام پیامبران را به خوبی گرفته‌است: **خدا و آخرت، هدف بعثت انبیاء.**

او پس از این سخنان داستان چگونگی تشریفش را به عالم فقر (عرفان) تعریف کرد، تشریفی که اجازه نداده تا او به ورطه پوچی و بی‌خدایی کشیده شود. وسط بحث ناگهان برخاست و به سختی از لای کتاب‌ها گذشت و در سمت غرب هال، دما تاق خوابش چند کتابچه جلد سفید را آورد و به من و یکی دو نفر دیگر از حاضران داد: کتابچه‌ای به نام **حدیث کرامت**. گفتگوی او با دکتر نورعلی تابنده.^۱ نمیدانم در درون او چه گذشت که یکباره گفت: «من هر شب طلب مرگ می‌کنم، تا راحت شوم، من یک قبر هم در قطعه هنرمندان که خودم آن را بنیاد گذاشته‌ام کنار مرحوم دکتر زرین کوب پیش‌بینی کرده‌ام، اما مدتی است که حتی می‌گویم مرا به بهشت‌زهر نبرند، ببرند در یک بیابانی. من دوبار در جلسات گریه کرده‌ام یکی در نمی‌دانم کدام جلسه و

^۱ این کتابک درباره سیرشغلی-علمی مصاحبه‌شونده در حوزه حقوق است. در کتاب چند نکته توجهم را جلب کرد. یکی خاطره‌ای طنزآمیز از تهدید یک ساواکی که دکتر به نفعش کار نکرده بود و او تهدید که: «چنان آتشی برایش ببزم» و دکتر نیز پاسخ داده بود: «من بنده خداوند هستم، اگر خداوند قسمت کرده باشد ناگزیر از خوردن آن آتش هستم، اگر نه، خداوند آن آتش را به خورد خودت می‌دهد.» در جایی دیگر کتاب، دکتر به طنز می‌گوید: اگر آدمی تمامی کتاب‌های درباره حلوا را مطالعه کند و خود نیز قلم‌فرسایی کند تا مزه حلوا را نچشد معنای آن را نخواهد فهمید. از این سخن آدمی یاد سخن مولانا می‌افتد که فرمود:

دیگری هم در جلسه فلان. من در تمامی سخنرانی‌ها تنها بوده‌ام فقط در دو سخنرانی پسرم در کنارم بوده‌است...»

با این حرف‌ها لحظه‌ها را سنگین کرد، بوی خستگی ناشی از تکرار در حرف‌هایش به مشام جان می‌رسید، دلم خواست این بیت از مولانا را برای تغییر فضا بخوانم، اما نشد:

شربت‌ی داری که پنهانی به نومیدان دهی

تا فغان درناورد از حسرتش امیدوار

روی صفحه مانیتوری که به سختی از جایی که ایستاده بودم دیده‌می شد خانم لیلی انور پدیدار بود. نمی‌دانم درباره چه سخن می‌گفت، و تنها یکی دوباری نام مولانا به گوشم آمد. از دهباشی پرسیدم: «این برنامه مال کی است؟» گفت: «حدود ده سال پیش.» سپس تو ضیح داد: «هفته آینده در پاریس سخنرانی دارم به دنبال آنم از قسمتی از این سخنرانی خانم انور استفاده کنم. آقا نعمت که آن بالا روی نیمکت راست نشسته بود کنجکاو شد که موضوع سخنرانی چیست؟ که دهباشی پاسخ داد: درباره مطبوعات معاصر ایران نمی‌دانم در دهه چند شمسی...»

نماد جنبش و تپش

هوا تاریک شده‌بود، با دو بار پی در پی زنگ در حیاط، شش-هفت نفری از راه رسیدند. جایی حتی سرپا برای ایستادن لای کتاب‌ها هم نبود، دکتر فاضلی نایلونش را در دست گرفت و کنار من آمد یعنی که باید رفت. بدرودی گفتیم تا درودی دیگر. داخل حیاط قبل از ورود به دهلیز، راهرو، موتور روی دیوار مصلوب بود. موتور روزگار جوانی دهباشی. این موتور نماد عمری جنبش، حرکت و تپیدن اوست که از نوجوانی فرمان پیربلخ را به گوش جان شنیده که امر کرده‌است:

گرچه رخنه نیست عالم را پدید

خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

لحظاتی به موتور خاموش نگریستم، در چنین جاهایی است که آدمی دلش می‌خواهد کاشکی هستی زبانی داشت تا موتوری این چنین با ما بگوید: به کجاها و چرا رفته‌است؟ رو به موتور با خود گفتم: «ای مرکب خفته، دل خوش‌دار که راکب تو در راه است هنوز.»

